



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم  
وگر درم نگشایی مقیم درگاهم

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش  
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

کجا روم به سر خویش کی دلی دارم  
من و تن و دل من سایه شهنشاهم

به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم  
به توست آگهی من اگر من آگاهم

نه دلریام تویی گر مرا دلی باقی است  
نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم

نه از حلاوت حلوای بیحد لب توست  
که چون کُلیچه فتاده کنون در افواهم

ز هر دو عالم، پهلوی خود تهی کردم  
چو هی نشسته به پهلوی لام اللّهم

ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم  
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم

چو قُلُّ هُوَ اللهُ مجموع غرق تنزیهم  
نه چون مُشَبِّهیان سرنگون اَشْبَاهَم

اگر تَتَّار غَمَت خشم و تُرکیی آرد  
به عشق و صبر کمر بسته همچو خَرگام

اگر چه کاهل و بی‌گاه خیز قافله‌ام  
به سوی توست سفرهای گاه و بی‌گام

براً چو ماه تمام و تمام این تو بگو  
که زیر عُقده هجرت بمانده چون ماهم

### مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۰۸

مجموع جهان عاشق یک پاره من  
چاره‌گر و چاره‌ساز بیچاره من

خورشید و فلک غلام سیاره من  
نظاره‌گر دو کون نظاره من

### حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۵

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع  
به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

## حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۱

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۸

جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری  
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری

سی سال در پی تو چو مجنون دویده‌ام  
اندر جزیره‌ای که نه خشکی است و نی تری

غافل بدم از آن که تو مجموع هستیی  
مشغول بود فکر به ایمان و کافری

ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست  
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون  
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری

ای رو و پشت عالم در روی من نگر  
تا از رخ مزعفر من زعفران بری

طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان  
با صد هزار غم که نهانند چون پری

## مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۳۵

زهی دریا زهی بحر حیاتی  
 زهی حسن و جمال و فر ذاتی

ز تو جانم براتی خواست از رنج  
 یکی شمعی فرستادش، براتی

در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی  
 ولی کو بخت پنهان؟! چونک ماتی

خداوند شمس دین دریای جان بخش  
 تو شورستان درین دولت، مواتی

زهی شاهی، لطیفی، بی نظیری  
 که مجموعست ازو جان شتاتی

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۷

گفت اَستَرِ راست گفتی ای شتر  
 این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد  
 گفت ای بگزیدهٔ رَبِّ الْعِبَاد

چه زیان دارد گر از فرخندگی  
 در پذیری تو مرا دربندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من  
 رو که رستی تو ز آفات زَمَن

دادی انصاف و رهیدی از بلا  
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود  
کز بد اصلی نیاید جز جُحود

آن بد عاریتی باشد که او  
آرد اقرار و شود او توبه‌جو

همچو آدم زَلَّتْش عاریه بود  
لا جَرَمَ اندر زمان توبه نمود

چونک اصلی بود جرم آن بلیس  
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد  
واز زیانهٔ نار و از دندان دَد

رو که اکنون دست در دولت زدی  
در فگندی خود به بخت سرمدی

أَدْخُلِي تَوْفِي عِبَادِي يَافْتِي  
أَدْخُلِي فِي جَنَّتِي دَرِيَاْفْتِي

در عبادش راه کردی خویش را  
رفتی اندر خُلْد از راه خفا

أَهْدِنَا كَفْتِي صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ  
دست تو بگرفت و بُردت تا نَعِيمِ

نار بودی نور گشتی ای عزیز  
غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب  
شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حُسام الدین بگیر  
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم  
یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر آست  
چونک شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل  
آفتی را نبود اندر وی عمل

غُرّه‌ای کن شیروار ای شیر حق  
تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را؟  
کی شناسد موش، غُرّه شیر را؟

برنویس احوال خود با آب زر  
بهر هر دریادلی نیکوگر

آب نیلست این حدیث جان‌فزا  
یا ربش در چشم قبطی خون نما